

## چهار گذر از مرز

فرشته مولوی  
ترجمه از انگلیسی: اکرم پدram نیا

### پیش سخن

چندی پیش مقاله‌ی "هفت ساعت در تهران" را در مجله‌ی امریکن لایبریز ( American Libraries ) دیدم و آن را چند بار خواندم و هر بار بیش از پیش متأثر شدم. در این نوشته لئونارد نیفل از دعوت خود به مراسم بازگشایی کتابخانه‌ی ملی ایران و بازداشت شبانه‌اش در فرودگاه و اخراج غیرمنتظره‌ی خود سخن گفته بود. آن چه که در این گزارش بیش از هر چیز توجهم را جلب کرد، حیرت او بود که از کابوسی کافکایی برمی‌خاست. به عنوان یک ایرانی، با تجربه‌ی زندگی در کشوری که خمینی و پیروانش بر آن حکم می‌راندند، به آسانی می‌توانستم سرخوردگی و رنج او را از این حادثه‌ی توجیه‌ناپذیر احساس کنم. اما به عنوان شهروندی کانادایی و کتابشناس و کتابداری در دانشگاه ییل، با داشتن ویزای تی‌ان\*، هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که چنین حادثه‌ای برای خودم، آن هم در آمریکا رخ بدهد!

### I

در سال 2004 از پی ناکامی برای یافتن کاری در حیطه‌ی تخصص خود در کانادا، تصمیم گرفتم که به آگهی نیاز به کتابشناس و کتابدار در بخش خاورمیانه‌ی کتابخانه‌ی دانشگاه ییل پاسخ دهم. شهرت کتابخانه‌ی استرلینگ به عنوان یکی از معتبرترین کتابخانه‌های دانشگاهی دنیا و نیز امید به بهسازی بخش آثار فارسی آن، شوق کار کردن در چنین کتابخانه‌ای را در دلم برانگیخت. پیش از پذیرفتن پیشنهاد کار، تصمیم گرفتم برای نخستین بار به آمریکا سفر کنم تا گذر از مرز را تجربه کرده باشم. در این گذر به عنوان شهروندی کانادایی و زاده‌ی ایران با نامهربانی و سردی مرزبانان روبرو شدم. آن‌ها درباره‌ی شهروندی‌ام، سفرم به ایران، خویشاوندان زنده و مرده‌ام در ایران و بسیاری موارد دیگر سوال پیچ کردند. به هر تقدیر، آن روز نه اسمم در جایی ثبت شد و نه انگشت نگاری شدم؛ فقط به تمام پرسش‌ها با دقت و از روی صداقت پاسخ دادم و در پایان احساس کردم که ماموران هر آن چه که می‌خواستند از من و گذشته‌ام، از حرفه و خانواده‌ام و حتا از دوستانم به دست آوردند. به راستی کامل‌تر از این چه می‌خواستند؟ مدتی بعد برای مصاحبه باری دیگر به آن دیار سفر کردم و تجربه‌ی مشابه دیگری اندوختم.

گویا داشتن ویزای کار اقتضای دیگری داشت. به زودی دریافتم که گرفتن ویزای کار فقط در مرز انجام‌پذیر است. چون از کارم در کانادا استعفا داده بودم، پیش از روبروشدن با مامور فرودگاه پیرسون دلشوره داشتم. با این حال مطمئن بودم که مشکلی جدی در کار نیست. روبروی مامور فرودگاه نشستم و تمام مدارکم از جمله ترجمه‌ی رسمی پایان‌نامه‌های تحصیلی خود را به او ارائه دادم. او از تخصص من می‌پرسید و من نگران جاماندن از پرواز بودم. گفت ترجمه‌ی مترجم رسمی کانادا نشان نمی‌دهد که من مدرک کارشناسی ارشد در کتابداری دارم. پاسخ دادم که من مسئول آن ترجمه نیستم و افزون بر این بخش خدمات آموزشی-تطبیقی دانشگاه تورنتو مدرک تحصیلی مرا برابر با فوق لیسانس کانادایی ارزیابی کرده و بر همین اساس هم کارفرمای آمریکایی من هم آن را پذیرفته است. مامور با شنیدن حرف‌های من عصبانی شد و مرا متهم کرد که حرفه‌ی او را زیر سوال می‌برم. باز تاکید کردم که فقط منظورم اثبات معتبر بودن مدارکم از جانب مقامات مسئول کانادایی و کارفرمای آمریکایی‌ام است. او رفت و لحظه‌ای بعد با مامور دیگری برگشت. مامور جدید هم با عصبانیت همان حرف‌ها را تکرار کرد. سرانجام از من خواستند که اصل فارسی مدارکم را به آن‌ها ارائه بدهم. در پاسخ گفتم: "چون هرگز

فکر نمی‌کردم مدارک فارسی من برای شما قابل درک باشد، آن‌ها را با خود نیاوردم، اما می‌توانم برایتان بیاورم." چمدانم را در فرودگاه گذاشتم و با تاکسی راهی خانه شدم و مدارک فارسی را برداشتم و برایشان بردم. طبیعتاً با این همه اتلاف وقت از پرواز جا ماندم و پس از ساعت‌ها انتظار برای مصاحبه‌ای دیگر و هم‌زمان تماشای مسافران متولد ایران در سالن انتظار، مامور خوش قلبی نصیبم شد که با نگاهی گذرا به اصل فارسی مدارک تحصیلی‌ام ویزای کار را صادر کرد.

می‌شد از او بپرسم که چگونه توانست به واژه‌های زبانی بیگانه اعتماد کند، در حالی که همکاری به کلمه‌های آشنای زبان مادری خود اعتماد نکرد. اما زیر سوال بردن مهارت ماموران در ارزیابی مدارک تحصیلی‌ام راهی به جایی نمی‌برد.

## II

بدین ترتیب در نیمه اوت 2004 با کارت شهروندی کانادا و ویزای کار وارد آمریکا شدم. ماه بعد به هنگام گذر از مرز پیس بریج (Peace Bridge) برای دیدار از خانواده و دوستان، بار دیگر با همان دقت و صداقت به پرسش‌های تکراری آن‌ها پاسخ دادم. کی ایران را ترک کردی؟ کی تبعه کانادا شدی؟ آیا از زمان ترک ایران دیگر به آن جا سفر کرده‌ای؟ آیا قصد داری به ایران بروی؟ پدر و مادرت که هستند؟ زنده‌اند؟ زنده یا مرده، آیا هر دو ایرانی‌اند؟ کی به دنیا آمده‌اند؟

شبی از شب‌های آخر ماه آوریل 2005، نیم ساعت مانده به نیمه شب، پس از دیدار کوتاهی از تورنتو، خسته و خواب‌آلود از اتوبوس پیاده شدم و ته صف بازرسی ایستادم. از پی سفرهای پیاپی، چهره‌ی برخی از ماموران را می‌شناختم و آرزو می‌کردم که یکی از ماموران مهربان‌نما مرا بخواند، صرفاً به این دلیل که دلم می‌خواست اگر یک بار هم که شده، به گرمی پذیرفته شوم. در میان ماموران پشت باجه‌ها پی چهره‌های آشنا می‌گشتم. هر بار که عبارت "نفر بعدی" را می‌شنیدم، از خودم می‌پرسیدم که این بار چه کسی با من مصاحبه خواهد کرد. درست مثل بازی بیست سوالی یا شاید هم بازی شانسی. آخر سر چهره‌های بیگانه نصیبم شد. مامور جوان و تنومند به خود زحمت پاسخ دادن به "سلام" گرم مرا نداد. صورتش همچون نقاب بود و حتا یک نگاه را هم از من دریغ داشت. در عوض به گذرنامه‌ام و صفحه‌ی کامپیوترش نگاهی انداخت و زیر لب گفت: "بار اول رد شدی." در حالی که به چهره‌ی سردش زل زده بودم، گفتم: "نه. از من مدارک تحصیلی‌ام را خواستند..." از ادامه‌ی سخن باز ماندم، چون او ناگهان با گذرنامه‌ام ناپدید شد. طولی نکشید که برگشت و بعد از چند پرسش دوباره غیب شد. وقتی دوباره برگشت، هنوز بدون قبول زحمت یک نگاه سرراست، از من خواست که به بخش انتظار برگردم. کنار یکی از صندلی‌ها آماده‌ی نشستن بودم که نگاهم به ساعت دیواری افتاد، زمان از نیمه شب گذشته بود و سالن خالی از مسافر شده بود. در این فکر بودم که اگر به موقع به اتوبوس نرسم، صبح نخواهم توانست سر وقت در محل کارم حاضر شوم که ناگهان سر و کله راننده‌ی اتوبوس پیدا شد. از او خواهش کردم که کمی برای من صبر کند، اما او با عصبانیت پاسخ داد: "نمی‌توانم." به خاطر آوردم که در سفرهای پیش هرگز اتوبوس کسی را جا نمی‌گذاشت. از جایم بلند شدم و گفتم: "این دور از انصاف است."

"این دور از انصاف است که به خاطر یکی دیگران اذیت شوند!" این را گفت و به سرعت رفت.

به اتاق دیگری فراخوانده شدم و این بار مامور جوانی با لبخندی ملیح از من خواست که روی نیمکتی بنشینم و منتظر بمانم. شکایت کردم که از اتوبوسم جاماندم و او سعی کرد که مرا دلداری بدهد که همه چیز درست می‌شود و می‌توانم با اتوبوس بعدی بروم. پرسیدم که چرا کار را شروع نمی‌کنند. در جوابم گفت که باید بمانم تا مامور بررسی بیاید. سپس از اتاق بیرون رفت. مدتی بعد با گذرنامه‌ی من برگشت و پرسید: "هیچ وقت به زیمبابوه رفته‌ای؟" هنوز همان لبخند ملیح روی لبانش بود. خندیدم و با تعجب پرسیدم: "زیمبابوه! نه..." بعد از مدتی رفت و دوباره برگشت. "مطمئنم که تا به حال به زیمبابوه نرفته‌ای؟" به یقین اگر مامور اولی این سوال مسخره را از من پرسیده بود، از کوره درمی‌رفتم. اما در نگاه و لبخند این یکی چیزی بود که مرا از خشم بازمی‌داشت. به آرامی گفتم: "از روزی که وارد کانادا شدم، تمام مدت یا در کانادا بوده‌ام یا در آمریکا." با رفتن او بی‌اختیار احساس

درماندگی کردم. این سوال به ذهنم آمد که آیا این یک حقه یا نوعی دام یا یکی از آن اشتباه‌های مصیبت باری است که برای آدم‌های بداقبال پیش می‌آید. آیا اسم من به یک اسم آفریقایی شبیه است؟ زیمبابوه، همه‌ی آن چه که از آن می‌دانستم این بود که نقطه‌ای است روی نقشه‌ی آفریقا. البته از این که از آن جا چیزی بیش از این نمی‌دانستم، یک آن از خودم شرمند شدم. برای مهار خشمم، فکرم را با ماجرای دو دختر نوجوان آمریکایی که به اشتباه از مرز رد شده و توسط ماموران کانادایی برگردانده شده بودند، مشغول کردم. برخلاف من دخترها هیجان زده بودند، نه وحشت زده و یکی از دخترها بدون توجه به علامت "استفاده از تلفن همراه ممنوع" ماجراجویی‌شان را به کسی گزارش می‌داد. آن‌ها با یکی از نگهبان‌ها رفتند و من از آن پس نمی‌دانستم که دیگر چه طور سرم را گرم کنم. در این حال نگهبان دیگری آمد و مرا به اتاق انتظار اداره‌ی مهاجرت در ساختمان مجاور برد.

در اتاق انتظار چهارگوش که با دری شیشه‌ای به دفتری راه داشت، شروع به قدم زدن کردم. در این میان کمردرد مزمنم عود کرده بود و به شدت آزارم می‌داد. یکی دو باری کسی آمد و از من خواست که بنشینم و آرام منتظر نوبتم بمانم. به او گفتم که ترجیح می‌دهم راه بروم. سرانجام ماموری با قیافه‌ای جدی، اما نه مثل مامور اولی، مرا به داخل فراخواند. ابتدا چند سوال پرسید و بعد گفت که باید نامم در فهرست ثبت شود و انگشت نگاری شوم. گفتم: "اما من در هشت ماه گذشته بارها از این مرز رد شده‌ام." در جواب گفت که حق دارم تقاضا کنم که با سرپرست اداره حرف بزنم. گفتم که می‌خواهم از این حقم استفاده کنم.

سرپرست اداره زن جوانی بود که پیش‌تر او را دیده بودم و به نظرم مودب و آرام آمده بود. به او گفتم که شما را به خاطر می‌آورم. اما او گفت که مرا به هیچ وجه به خاطر نمی‌آورد. وضعیتم را برایش شرح دادم و گفتم هیچ دلیلی نمی‌بینم که اسمم در فهرست ثبت شود، چون بیش از هشت ماه است که مقیم آمریکا هستم و در این کشور کار می‌کنم و هیچ تغییری هم در وضعیت من رخ نداده، مگر قانون‌ها عوض شده باشند. گفتم اگر من از آن گروهی هستم که باید اسمم در فهرست شما ثبت شود، چرا در اولین بار ورودم به آمریکا به عنوان مسافر یا در سفر بعدی با ویزای تیان ثبت نشد؟ می‌توانستند اجازه‌ی کارم را رد کنند یا پس بگیرند. در جواب گفت که ثبت اسم کسی در فهرست هر زمانی می‌تواند اتفاق بیافتد و آن‌ها نباید دلیلش را به من بگویند. من به بحث خود ادامه دادم و او همچنان از ارائه‌ی هر گونه دلیلی برای تغییر رفتارشان با من سرباز زد. عاقبت گفت که تنها گزینه، پذیرفتن روند پیشنهادی آن‌ها یا برگشت به کانادا است. پرسیدم با داشتن کار و زندگی در آمریکا چگونه می‌توانم به کانادا برگردم؟ چه طور می‌توانم اتومبیل و وسایلم را در آن جا بگذارم و بیکار به کانادا برگردم؟ بدون توجه به حرف‌هایم، مرا به حال خود گذاشت تا تصمیمم را بگیرم. به طرف مامور جدی برگشتم و دست‌هایم را برای انگشت نگاری دراز کردم. او هم چند کلمه درباره روند کار توضیح داد و از من خواست که سوگندی یاد کنم. پس از یاد کردن سوگند، انگشت نگاری شدم و چند سوال را ماشین‌وار پاسخ دادم. سپس از من خواست که برای مراحل بعدی به اتاق انتظار برگردم. احساس تهوع، سردرد و کمردرد کلافه‌ام کرده بود. درد بزرگتر این بود که نه تنها از اتوبوس بعدی، بلکه از سومی هم جامانده بودم. گاه و بی‌گاه صدایم می‌کردند و چند سوال دیگر می‌پرسیدند و از من می‌خواستند که دوباره به اتاق انتظار برگردم. سوال‌ها آنقدر متنوع و متفاوت بود که ناچار بودم ذهنم را به سرعت از روی یکی به دیگری بچرخانم و برای هر کدام پاسخ درستی بیابم. حالا می‌دانستم که هم از من فیلم گرفته‌اند و هم حرف‌هایم را ضبط کرده‌اند، اما دیگر برایم مهم نبود. تنها نیازم بر من دیدن یک لبخند بود.

عاقبت مامور به من گفت که تمام اطلاعات ثبت شده و گام بعدی به زودی شروع می‌شود. گفتم می‌خواهم به دستشویی بروم. به سرپرستش گفتم و خود سرپرست همراه من به دستشویی آمد. در راه پرسید: "هیچ اسلحه‌ای همراهت داری؟" از آن جایی که از این سوال‌های مسخره به تنگ آمده بودم کیف دستی‌ام را به سویش دراز کردم. نمی‌توانستم بفهمم که چگونه کسی می‌تواند تا این اندازه ماشینی باشد و چشمش را به شکنندگی و بی‌دفاعی یک زن میانسال ببیند! و یا چگونه بعد از ساعت‌ها بررسی مدارک من، سی سال پیشینه‌ی کار کتابداری‌ام را نادیده بگیرد! حتماً حاضر نشد که به کیف دستی‌ام نگاهی بیاندازد. فقط بار دیگر سوالش را تکرار کرد. نمی‌دانم چرا به طعنه پاسخ دادم: "بله، دارم." پرسید: "چاقو داری؟" گفتم: "بله، دارم." چرا کیفم را نمی‌گردی؟" سری تکان داد و از این کار خودداری کرد. بی‌اعتنا به پیامد این حماقت وارد دستشویی شدم. وقتی بیرون آمدم، سرپرست نزدیک شد و پرسید چای یا قهوه می‌خواهم. فقط سرم را تکان دادم و به طرف اتاق انتظار یا مقصد ابدی خود راه افتادم. آخرین بار که برای گشت کیف دستی و کیف پولم صدایم کردند، ساعت از 4 صبح گذشته بود. مامور جدی همه‌ی ورق‌ها، یادداشت‌ها، شماره‌های تلفن، نشانی‌ها، رمزهای بانکی، کارت‌های اعتباری، کارت بیمه‌ی درمانی، گواهی نامه‌ی رانندگی، کارت‌های تجاری دوستان و دست‌نویس داستان‌هایم را از کیف‌هایم بیرون ریخت. از

بعضی از مدارک کپی گرفت و درباره‌ی تک تک آن‌ها سوال‌های بسیاری پرسید. پرسش‌ها آنقدر جزئی و بدتر از آن بی‌ربط و پیش‌بینی ناپذیر بودند که احساس بیچارگی می‌کردم. فکر این که ناچار شدم درباره‌ی زندگی خصوصی نزدیکانم به آن‌ها اطلاعاتی بدهم، آزارم می‌داد. در واقع هیچ کدام از آن‌هایی که مشخصاتشان در دفترچه یادداشت من بود، در کشورهای محور شرارت به دنیا نیامده و زندگی نکرده بودند، بلکه از دوستان و آشنایان کانادایی یا آمریکایی‌ام بودند. چنان با وسواس از پیشینه‌ی قومی دارندگان نام‌های کاملاً غربی از من می‌پرسید که گویی به چشم‌هایش اعتماد نداشت. بعد از این پرس و جو دست‌های پوشیده در دستکش‌اش به پوشه‌ی زردرنگ دست نوشته‌هایم خورد. بس که سوال پیچ کرده بود که دست نوشته‌ها از یادم رفته بود. قلبم ناگهان چنان به تپش افتاد که چیزی نمانده بود از حال بروم. برای این‌ها دیگر هیچ توضیح آماده‌ای نداشتم. یادم آمد که یکی دو ماه پیش جایی خوانده بودم که هواپیمایی فقط به خاطر یادداشتی به زبان فارسی و ترس از تروریسم ناگهان در فرودگاهی فرود آمده است. مامور جدی کاغذها را که با گیره‌ای به هم وصل شده بودند، ورق زد و پرسید: "این‌ها چیست؟" با ناامیدی زیر لب گفتم: "چند ورق دست نوشته." چگونه می‌توانستم ثابت کنم که این‌ها دست نوشته‌های قدیمی کسی است که اقبال این را نداشته تا آن‌ها را برای خواننده‌های بالقوه‌اش چاپ کند. اما او دست از پرسیدن بر نمی‌داشت: "چه نوع نوشته‌ای؟" آهسته گفتم: "نوشته‌های من." همه سعی‌ام این بود که اعتماد به نفسم را بازیابم. یکی از آن‌ها را بلند کرد و پرسید: "علیه آمریکا؟" گرچه او از نگاه کردن به من خودداری می‌کرد، من به او زل زدم و گفتم: "معلوم است که نه." در حالی که تک تک داستان‌ها به ترتیب با همان پرسش و پاسخ روبرو بودند، از خود پرسیدم کدام کار می‌تواند برای امنیت قدرتمندترین کشور دنیا خطرناکتر باشد: کتابداری یا نویسندگی؟ تا آن لحظه حتا ذره‌ای شک نداشتم که نمی‌توانند مرا به دست داشتن در جنایتی یا انجام خطایی متهم کنند. اما وقتی حرف نوشتن به میان آمد، دیگر چنین یقینی نداشتم. زیرا نوشتن در بنیاد کاری است در راه آزادی و من در موقعیتی بودم که با آزادی یکسره در ستیز بود. سرانجام پوشه‌ی زرد و کاغذها را رها کرد و به سراغ کیسه‌ی پلاستیکی پر از بادام و کشمش رفت. این بار بدون آن که حرف او را فهمیده باشم، با من و من گفتم: "کمی خوراکی، بفرمایید، قابل ندارد." نیم نگاهی به من انداخت و گفت: "همیشه با خودم خوراکی دارم." با بغضی در گلو به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت 5 صبح بود. "حالا باید چه کار کنم؟" گفتم: "همه چیز تمام شد. تاکسی‌ای خبر می‌کنیم تا تو را به ایستگاه ببرد. البته پولش را خودت می‌پردازی."

### III

چند هفته بعد برای یک مرخصی کوتاه، با قطاری راهی تورنتو شدم. در آخرین عبورم از مرز به من هشدار داده بودند که از این به بعد به هنگام خروج از آمریکا باید در گذرنامه‌ام مهر خروج بخورد. به این ترتیب دیگر سفر با اتوبوس، یا به عبارتی با ارزان‌ترین وسیله‌ی نقلیه، به مقصد کانادا برام ناممکن بود؛ زیرا اتوبوس‌ها در گمرک آمریکا نمی‌ایستادند. از سوی دیگر سفر با قطار دشواری‌های خودش را داشت و باید پنج ساعت از وقتم را برای تغییر قطار در نیویورک سپری می‌کردم. اما دست کم از این که قطار مثل اتوبوس مرا جا نمی‌گذاشت، خوشحال بودم. وقتی قطار به مرز کانادا نزدیک شد، مامور بلیت فرم‌های گمرک کانادا را پخش کرد. من از فرصت استفاده کردم و از او پرسیدم که آیا ما باید خودمان به اداره گمرک آمریکا برویم یا ماموران آمریکایی به قطار می‌آیند؟ گفتم که شاید بیایند و شاید هم نیایند. خودم را باختم. همچنان که قطار از چشم اندازی سرسبز می‌گذشت، به آن سوی پنجره خیره شدم و به گمان زنی درباره‌ی آزمون سخت پیش روی خود پرداختم. اگرچه به من اطمینان داده بودند که دفعه‌های بعد ماجرا آن قدر سخت و طولانی نخواهد بود، باز هم نگران بودم که اگر قطار بدون ایست از مرز بگذرد، چه کار کنم. از جایم برخاستم و برای پیدا کردن مامور بلیت به طرف جلو قطار دویدم. وقتی وضعیت خود را برای او شرح دادم، گفتم که درباره‌ی این موضوع چیزی نمی‌دانم. بر تعهدی که باید انجام می‌دادم پافشاری کردم و بعد به جای خود برگشتم. قطار با سرعت به پیش می‌رفت، اما خبری از ایستادن و ماموران گمرک آمریکایی نبود. یک بار دیگر از جایم بلند شدم و مامور بلیت را پیدا کردم و با التماس از او خواستم که در صورتی که ماموران مرز به قطار نیایند، لطفی کند و به من اجازه بدهد که پیاده بشوم. او نیز قول داد که به خواسته‌ی من توجه کند. باز به صندلی خود برگشتم و دلواپس منتظر آن‌ها ماندم. سرانجام دو مرد جوان با کت و شلوارهای سورمه‌ای ظاهر شدند. وقتی نزدیک تر آمدند، دیدم که یکی از آن‌ها همان مامور لبخند به لب بود. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم؛ گویی دوست عزیزی را دیده بودم. او ساک دستی مرا برداشت و من بی‌اعتنا به نگاه‌های خیره‌ی دیگران، پی‌اش به راه افتادم. مامور دیگر هم به نظر مهربان می‌آمد. به آن‌ها گفتم که

چه طور از ترس آن که مبدا آن‌ها را نبینم، وحشت کرده بودم. در جوابم با خاطر جمعی گفتند که هرگز این اتفاق نمی‌افتاد.

هوای بیرون سرد بود و باد تندی می‌وزید. لحظه ای ایستادم، صورتم را رو به باد گرفتم و گفتم: "هیچ نمی‌توانید فکرش را بکنید که چقدر از دیدن‌تان خوشحال شدم!" هر دو لبخند زدند و بعد حال بچه‌هایم را پرسیدند. بعد مرا به اتاقی خالی بردند. کار با همان رویه شروع شد و به مرحله‌ی انگشت نگاری رسید. در این میان از روی کنجکاوی پرسیدم که آیا من تنها مسافری هستم که باید این روند را بگذرانم. مامور خنده رو پاسخ داد: "تو تنها کسی هستی که خودت پا پیش گذاشته‌ای، کسان دیگری هم هستند که نمی‌دانند باید این مرحله را بگذرانند." بعد از انگشت نگاری، بار دیگر از علت سفرم به تورنتو، محل اقامتم، برنامه‌های من در این سفر و افرادی که قرار بود ملاقات کنم، پرسیدند.

بعد نوبت به واریسی وسایل و مدارکم رسید. روند کار به همان اندازه‌ی بار پیش مفصل بود، اما دیگر فشاری احساس نمی‌کردم. این بار خیال می‌کردم که برنامه و جزئیات زندگی‌ام را برای دوستان علاقه‌مند به سرنوشتم تعریف می‌کنم. حتا زمانی که مامور خنده رو به حروف سیاه شده‌ی روی عکس دخترم اشاره کرد، آزرده نشدم. عکس را از درون پلاستیک بیرون کشیدم و به او نشان دادم که جوهر بعضی از کلمه‌های کارت ویزیت روی حاشیه‌ی آن مالیده شده است. وقتی با ماموران به قطار برمی‌گشتم، دیدم زنی را که ساری به تن داشت، به اداره‌ی گمرک می‌برند تا او هم این روند را بگذرانند. به نظر از من بزرگتر می‌آمد و به یقین به اندازه‌ی من راضی نبود.

#### IV

مثل همیشه، نیم ساعت پیش از نیمه شب با همان خستگی و خواب آلودگی به مرز رسیدم. برای صرفه جویی در وقت، به سرعت از اتوبوس خارج شدم و به صف پیوستم. پیش از من دو نفر در صف ایستاده بودند. نفر اول مرد میانسال سبزه رویی بود. بعد از آن که او را صدا زدند، فهمیدم که فقط یکی از بچه‌ها باز است. به پشت سر نگاهی انداختم. صفی دراز با فقط یک بچه‌ی باز نگرانم کرد. با این حال فکر کردم که هر چه صف پشت سرم درازتر باشد، فرصت من بیشتر است و به یقین از اتوبوس جا نمی‌مانم. اما چهره‌ی غمگین مرد سبزه رو در برابر ماموری که از دید من پنهان بود، چنین نویدی را نمی‌داد. به نظر می‌آمد که مرد در رو به رو شدن با چنین مشکلاتی به اندازه‌ی کافی تجربه دارد. دلم می‌خواست بدانم که آیا بر سر او هم همین بلا را می‌آورند. صدایی از بچه‌ای دیگر بلند شد: "نفر بعدی." زوجی با کودکی خواب آلود به طرف بچه رفتند. در تمام مدت سعی داشتم صورت ماموری را که قرار بود نصیبم شود، تجسم کنم. به نظر نمی‌آمد که آن شب بخت با من یار باشد و با آن مرد خنده رو روبرو شوم. بنابراین برآن شدم که قیافه‌ی نقاب نمای ماموری را که بار پیش به من مظنون شد و بدون حتا نیم نگاهی برای جستجوی ردپایی از خطر در چهره‌ی من، آن همه آرام داد، به خاطر ببآورم. راستی چرا؟ آیا او واقعا نادان بود یا یکی از پیروان سرسپرده‌ی بازرس ژاور از داستان بینوایان بود؟ بدون شک فقط وجود یک اسم در گذرنامه‌ی کانادایی من سبب ظن او شده بود: اسم زادگاهم، جایی که به افتخار قرار گرفتن در منطقه‌ی محور شرارت رسیده بود. آیا او نمی‌دانست که بسیاری از ایرانی‌های مقیم آمریکا بدون رو به رو شدن با هیچ مشکلی، بارها و بارها به ایران سفر می‌کنند؟ یا شاید ایراد من این بود که شهروندی کانادایی‌ام نه آمریکایی؟ شاید من نادان بودم و نمی‌دانستم که این کانادا است که جزو محور شرارت است نه ایران. ناامید از این تلاش ذهنی بی‌ثمر به روبرو خیره شدم. زوج خوش اقبال کارشان تمام شد، اما مرد غمگین هنوز بی حرکت ایستاده بود. سرانجام مرا صدا کردند. گذرنامه‌ام را به مامور جوان و هیکل‌داری تحویل دادم که از بی‌حوصلگی حتا جواب سلام مرا نداد. با اشاره‌ی دستگاه انگشت نگاری را نشانم داد و من انگشت‌هایم را روی آن گذاشتم. با ناخوشنودی غرولندکنان از من خواست که انگشت‌هایم را روی پیشانی‌ام بمالم. من هم این کار را کردم و دوباره انگشت‌ها را روی دستگاه گذاشتم. ناخشنودتر از پیش غرولند دیگری کرد. بعد یکی از همکارهایم را صدا زد. او هم غری زد و گفت که با انگشت نگاری بار پیش نمی‌خواند. مشورتشان هم به جایی نرسید. ناگهان به راه افتاد و با گذرنامه‌ی من ناپدید شد؛ آه از نهادم برآمد. گویی کابوس دیگری مرا به کام خود می‌کشید. چند نفر در کت و شلوارهای سورمه‌ای در اطراف می‌پلکیدند. برای یافتن یک ناجی سرم را به هر طرف می‌چرخاندم که از پشت درهای شیشه‌ای، جوان خنده رو را در حال گذر دیدم. برایش دستی تکان دادم تا نگاهش را به خود جلب کنم. لبخندی زد و

به طرف همکارانش آمد. بی هیچ سوالی از من، به آن‌ها گفت که نگران جاماندن از اتوبوس هستم. او رفت و من تنها امیدم را از دست دادم. به پیشخوان تکیه دادم تا نیافتم. مرد غمگین رفته بود و فقط چند نفری در صف مانده بودند. مامور هیکل‌دار به باجه‌ی خود برگشت و با اشاره‌ی انگشت از من خواست که به اتاق انتظار بروم. راهم را بلد بودم و بی هیچ شکایتی، به طرف نیمکت مخصوص خود حرکت کردم. روی آن نشستم و به نوک انگشتان خیانت کار خود خیره شدم.

نمی‌دانم چه مدت آن جا نشسته بودم و در چه فکری بودم، یا این که اصلاً فکر می‌کردم یا نه، که خود را در اتاق انتظار دوم، پشت درهای شیشه‌ای اتاق بازرسی یافتم. احساس کردم که از خوابی بی‌رویا بیدار شده‌ام. مدت زیادی تنها نماندم، چون سه نفر از یک در وارد شدند. گویی به هم زنجیر شده بودند. یکی از آن‌ها با سبیل کلفت و چشم‌های قهوه‌ای روشن، بیشتر به نظر می‌آمد که از منطقه‌ی محور شرارت آمده باشد. دیگری با کت و شلوار قهوه‌ای کهنه، بدنی لاغر، موی‌بور و چهره‌ای کودکانه در دست خود مداد و دفترچه‌ای داشت. به نظر به منشی خجالتی و کمرویی می‌مانست که در حرفه‌ی خود تازه کار باشد. نفر سوم مردی بود با چشمان درشت گاوی که مرعوب می‌نمود و نگاهش به گونه‌ای آزارم می‌داد. اتوبوس را فراموش کرده بودم و مثل همیشه در ذهن خود درباره‌ی آن چه در پیرامونم می‌گذشت، داستان می‌یافتم. هرچه باشد من یک نویسنده‌ام و اهل داستان پردازی. باری، آن جوان بچه نما می‌شد که دانشجوی نوآموز مدرسه‌ای مذهبی باشد. اما در این صورت این جا چه کار می‌کرد؟ جوان بعد از گفتگوی کوتاهی با همراهانش به اتاقی رفت و در را پشت سر خود بست. از جایم بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم. مردی که در خفا برجسب "محور شرارت" خورده بود، برای کشیدن سیگار از آن جا خارج شد و سومی، مرد مرعوب، روی یکی از صندلی‌ها نشست و سرگرم تماشای من شد. ساک دستی سنگینم را وسط اتاق گذاشتم و به قدم زدن، شمردن قدم‌ها، و خیالبافی ادامه دادم. گهگاهی نگاه مرد چشم گاوی با نگاه من تلافی می‌کرد، اما من دیگر به او اعتنایی نداشتیم و حواسم پی‌انده نگاه خاموش مرد بیچاره‌ای که با ولع به سیگار خود پک می‌زد، بود. بی‌تردید اگر تا این اندازه ترشو نبود، به او نزدیک می‌شدم و در سیگار و رنج با او شریک می‌شدم. کسی از من خواست که بر جایم بنشینم. بی‌توجه به او به قدم زدن ادامه دادم و از درد مزمن کمرم هم به او چیزی نگفتم. جوان بچه نما برگشت و مرد چشم گاوی به او گفت: "رفته بیرون سیگار بکشد." مرد سیگاری متوجه آن‌ها شد و به اتاق آمد. هر سه در گوشه‌ای ایستادند و چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. سپس مرد سیگاری از آن دو نفر دیگر جدا شد و به طرف تلفن رفت و تا کسی‌ای را خبر کرد. من همچنان خسته و وامانده قدم‌هایم را می‌شمردم. باری دیگر نگهبانی از من خواست که بنشینم. گفتم می‌خواهم به دستشویی بروم. نگهبان وارد دفتری شد و مرد بچه نما و دوستش از اتاق انتظار به دفتر رفتند. هیچ کس به درخواست من توجهی نکرد. احساس کردم که کسی از کنارم گذشت و "سلام" گفت. سرم را برگرداندم و مامور جدی اولین عبورم از مرز را دیدم. او با سرعت از آن جا رفت؛ آهی از گلویم بیرون آمد. سرم گیج می‌رفت، با این همه نمی‌توانستم قدم نزنم.

عاقبت یکی آمد و مرا به یک مامور زن سپرد. زن از من خواست که بارانی‌ام را از تنم درآورم و جیب‌هایم را خالی کنم. من هم خواسته‌ی او را انجام دادم و وسایلم را پیش او گذاشتم. وقتی از دستشویی بیرون آمدم، مرا به اتاق کوچکی برد و گفت همان جا منتظر بمانم. به زودی فهمیدم که این اتاق انتظار مخصوصی است. روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشستم و دلم به حال خودم سوخت. حالا دیگر نویسنده نبودم، بلکه شخصیت بدبخت داستانی بودم که در سلولی انفرادی به دام افتاده بود. توان فرو خوردن بغض پیچیده در گلویم را نداشتم. اصلاً چرا باید اشک‌هایم را فرومی‌خوردم؟ شرمسار از رفتار قربانی‌گونه‌ی خود از جایم برخاستم. به اطراف نگاه کردم و نشانه‌ی ضبط صدا و تصویری را دیدم که توجه مرا به سمت دوربین زیر سقف جلب کرد. فوراً به این فکر افتادم که راستی اگر همکارانم در کتابخانه از بازداشت من در این اتاق بویی ببرند، با خود چه فکری خواهند کرد. آیا به من مظنون خواهند شد؟ آیا دیگر می‌توانند به من به چشم یک دوست نگاه کنند؟ آیا دوستان آمریکایی من دیگر به من اعتماد خواهند کرد؟ آیا می‌توانم آن کتابخانه‌ی باشکوهی را که خلوتگاه من است، فقط یک بار دیگر ببینم. آیا وقت آن رسیده که تسلیم شوم؟ آری، وقت آن رسیده بود. زیرا با دیدن مرد چشم گاوی در برابرم به هیچ وجه شگفت زده نشدم. کارتس را پیش رویم گرفت و گفت: "ما از طرف اف.بی.ای هستیم...." بی‌توجه به حرف‌های او که خود و همکارانش را به من معرفی می‌کرد، به آرامی برجای خود نشستم. بار دیگر سوال و جواب‌ها شروع شد. سوال‌ها کم و بیش از نوع همان سوال‌های همیشگی بود. به نرمی گفتم که همه‌ی این‌ها را پیش‌تر پاسخ داده‌ام. او گفت آن‌ها برای آژانس دیگری کار می‌کنند. دلش به نظر منطقی می‌آمد و من هم به اندازه‌ی کافی در پاسخ دادن به

پرسش‌های بی‌پایان خیره شده بودم. البته همه‌ی سوال‌ها مثل پیش نبود. مرد خجول که بیش‌تر نقش ملابنویس را داشت، از دارایی‌های من در آمریکا، صاحبخانه‌ام و همسایه‌هایم سوال کرد. اما دیگر چیزی مایه‌ی حیرتم نمی‌شد.

وقتی کارشان تمام شد، بار دیگر به حال خود رها شدم. لحظه‌های بلا تکلیفی به سختی می‌گذشت. ناگهان دریافتم که همه مرا فراموش کرده‌اند. نه صدایی شنیده می‌شد و نه آدمیزادی دور و برم بود. از جایم پریدم و به طرف راهرو دویدم تا کسی را پیدا کنم. زنی که شاید همانی بود که مرا به این اتاق آورد، گفت مرا فراموش نکرده‌اند و باید باز هم منتظر بمانم. تجربه‌ی دشوار بار پیش را به خاطر آوردم و گفتم می‌خواهم سرپرست این جا را ببینم. از من خواست که به همان اتاق برگردم تا سرپرست بیاید. کمی بعد مامور جوانی وارد اتاق شد و خود را سرپرست معرفی کرد. اعتماد به نفسم را بازیافتیم و شروع به اعتراض کردم. به او گفتم که این مراحل را بار پیش پشت سر گذاشته‌ام و دلیلی نمی‌بینم که دوباره بازخواست شوم. بعد ادامه دادم که: "هرچند سعی کردم وضعیت را درک کنم و به وظایف و قوانین تان احترام بگذارم، نمی‌توانم این برخورد را بپذیرم که اف.بی.آی من را بازجویی کند. مگر جرم چیست یا چه اشتباهی از من سرزده است؟" سپس از کارم و وظایفم برایش گفتم. آن قدر گفتم که دیگر هیچ حرفی برای گفتن باقی نماند. تصور می‌کردم گوش دل به من سپرده است. بعد از تمام شدن حرف‌هایم به من گفت که وجود اف.بی.آی در آن جا به خاطر من نبوده و در ضمن ماموران اف.بی.آی حق دارند هر زمان و هر کس را که بخواهند مورد بازپرسی قرار دهند. مامور جوان ابراز همدردی کرد و دلداری‌ام داد که به زودی با اتوبوسی که منتظر است، خواهم رفت؛ سپس از من خواست که همراهش بروم.

همراهش رفتم. نیم ساعت نگشید که سوار اتوبوسی بودم که به "نیو هی ون" می‌رفت، شهری که در آن مامنی داشتم، کتابخانه‌ای که نه تنها محل کار من بود، بلکه پناهگاهم و بهشتم هم بود.

فرشته مولوی

New Haven، می 2005

\* ویزای تی ان: ویزای کار برای شهروندان کشورهای عضو نفتا (آمریکا، کانادا و مکزیک).